

فصل یکم

موضوعی ناخوشایند

پس از آنکه زارع فلینت^۱ از اهالی دره میانی درگذشت، بیوه‌اش در همان خانه دهقانی ماند. پسرش به دریا رفته و دخترش پس از ازدواج با تاجری به والموث^۲ رفته بود، به همین دلیل بیوه‌زن در مزرعه بلوط تنها زندگی می‌کرد. مردم می‌گفتند که او در سرزمین‌های بیگانه شخصیتی بزرگ بوده است؛ در حقیقت، ساحر اگیون^۳ اغلب به مزرعه بلوط می‌آمد تا او را ببیند؛ اما این موضوع چندان مهم نبود، زیرا اگیون به بسیاری افراد ناشناس و پیش پا افتاده نیز سر می‌زد.

بیوه‌زن، نامی بیگانه داشت، اما فلینت او را گوها^۴ نامیده بود که نام کارتونکی ریز و سفید در گونت بود که تاری می‌تنید. البته نامی شایسته برایش بود؛ چون پوستی سفید و اندامی

تقدیم به پوریام عزیز

1. Flint

2. Valmouth

3. Ogin

4. Goha

ظریف داشت و پشم گوسفند و موی بز را خوب می‌ریسید. بدین ترتیب، بیوه فلینت، گوها، مالک و بانوی گله‌ای گوسفند و مرتعی برای چرای آنها، چهار کشتزار، یک بوستان درختان گلابی، دو کلبه دهقانی اجاره‌ای، بنای سنگی مزرعه زیر درختان بلوط و گورستان خانوادگی بالای تپه بود که فلینت را همان‌جا، در خاک خودش، به خاک سپرده بودند.

گوها به دخترش گفت: «من اغلب در کنار سنگ قبرها زیسته‌ام.»

دخترش، آپل^۱، گفت: «آخ، مادر! چرا به شهر نمی‌آیی نزد ما زندگی کنی؟» اما بیوه‌زن حاضر به ترک انزوایش نبود.

- شاید بعدها که فرزندان او آوردی و نیازمند کمک شدی آمدم.

بیوه‌زن باگفتن این کلمات، با لذت به چشمان خاکستری‌رنگ دخترش نگریست و ادامه داد: «ولی اکنون، نه. تو نیازی به من نداری. من هم اینجا را بیشتر دوست دارم.»

وقتی آپل نزد همسر جوانش بازگشت، بیوه‌زن در را بست و روی سنگ‌فرش آشپزخانه ایستاد. غروب شده بود، اما او چراغ را نیفر وخت و به همسرش فکر می‌کرد که چراغ‌ها را روشن می‌کرد. به دست‌هایش، به جرقه‌ها، و آن چهره مصمم و

1. Apple

سبزه‌رو که نور بر آن می‌تابید. خانه خاموش و ساکت بود. با خود اندیشید: «من به زندگی تنها در خانه‌ای ساکت خو داشته‌ام. باز هم می‌توانم این کار را بکنم.» سپس چراغ را روشن کرد.

یک روز بلند، هنگام عصر، در اول فصل گرما، دوست دیرین بیوه‌زن، لارک^۱، از دهکده بیرون زد و از کورراه خاکی شتابان به سوی او آمد. وقتی او را دید که در کشتزار نخود سرگرم و جین کردن بود، لارک گفت: «گوها! موضوع ناخوشایندی است. خیلی چیز بدی است. می‌شود بیایی؟»

بیوه‌زن گفت: «بله، و آن چیز بد چیست؟»

لارک نفس تازه کرد. او زنی سنگین‌وزن، معمولی و میان‌سال بود که نامش دیگر تناسبی با اندامش نداشت^۲. اما روزگاری او نیز دختری قشنگ و باریک‌اندام بود که با گوها طرح دوستی ریخته و توجهی به شایعاتی که دیگر روستاییان درباره زن سفیدچهره کارگی که فلینت با خود به خانه آورده بود، نداشت؛ از آن پس، آن دو دوست یکدیگر شده بودند.

او گفت: «یک کودک سوخته است.»

- فرزند کیست؟

1. Lark

۲. لارک در انگلیسی نام برنده‌ای به نام چکاوک است که برنده‌ای ظریف و کوچک است. م.

- خانه به دوش ها، آواره ها.

گوها رفت که در خانه را ببندد. هر دو، راه جاده خاکی را پیش گرفتند و در همان حال لارک به گفتن ادامه داد. نفسش به شماره افتاده و عرق کرده بود. دانه های ریز سبزه های کلفت روییده در کنار جاده به گونه ها و پیشانی اش چسبیده بود و در حین حرف زدن آنها را از صورتش می زدود.

- تمام ماه در مراتع جوار رودخانه اردو زده بودند. یک مرد که خودش را تعمیرکار دوره گرد جا زده، که در واقع دزد است، یک زن همراهش است. مرد جوان تری هم اغلب کنار آنهاست. هیچ کدام کاری نمی کنند. فقط دزدی و گدایی می کنند و روزی آنها از درآمد آن زن است. گروه های تبهکار و سارقان جاده ها هم به سراغشان می روند. اگر جای تو بودم، این روزها در خانام را قفل می کردم. یک روز همان مرد جوان تر وارد دهکده شد و من هم جلو در خانام ایستاده بودم که گفت: "بچه حالش خوب نیست." من که درست بچه را پیش آنها ندیده بودم. مثل قاقمی کوچک بود که هر بار نگاه می کردم بی درنگ پنهان می شد، طوری که مطمئن نبودم درست دیده ام یا نه؛ برای همین گفتم: "حالش خوب نیست؟ تب کرده؟" آن یارو هم جواب داد: "موقع روشن کردن آتش خودش را سوزانده." و پیش از آنکه آماده شوم همراهش راه بیفتم ناپدید شد؛ رفته

بود. وقتی هم خودم را به کنار رود رساندم، آن دو نفر دیگر هم رفته بودند. همه چیز را هم برده بودند. احدی در آنجا نبود. همه جل و پلاشان را هم برده بودند. فقط آتش اردوگاه روشن بود و هنوز می سوخت و درست کنار آن - و حتی داخل آن - روی زمین...

لارک چند گام بعدی را در سکوت طی کرد. او فقط پیش رو را می نگریست و نه گوها را.

سپس گفت: «حتی پتویی هم روی دخترک نینداخته بودند.»

باز هم به رفتن ادامه دادند.

لارک دوباره شروع کرد: «دخترک را توی آتش روشن انداخته بودند.»

دمی آب دهانش را فرو داد و بذر علفها و سبزه ها را از صورتش زدود.

- گفتم شاید تصادفاً در آتش افتاده باشد، ولی اگر بیدار بود، لابد سعی می کرد خودش را نجات دهد. به گمانم به قصد کشتن کتکش زده بودند و می خواستند با انداختنش در آتش پنهان کاری کنند، برای همین...

لارک دوباره ساکت شد و بعد دوباره ادامه داد.

- شاید کار آن مرد نبوده، شاید او را بیرون کشیده بود. آخر

خودش آمد و تقاضای کمک کرد. لابد پدر بچه بوده است. نمی دانم مهم هم نیست. کسی چه می فهمد؟ چه کسی اهمیت می دهد؟ مگر کسی هست که از این بچه نگهداری کند؟ اصلاً ما برای چه می خواهیم کاری برایش بکنیم؟

گوها با صدایی خفه پرسید: «دخترک زنده می ماند؟»

لارک پاسخ داد: «شاید بماند. احتمالش خیلی زیاد است.»

پس از مدتی که به دهکده نزدیک تر شدند، لارک باز گفت: «خودم هم نمی دانم چرا باید نزد تو می آمدم. آی وی^۱ هم همین جاست. کاری نمی شود کرد.»

- می توانم به والموث بروم و بیج^۲ را بیاورم.

- از او هم کاری ساخته نیست. دیگر... دیگر کار از کار گذشته است. دخترک را گرم نگه داشتیم. آی وی هم یک معجون به او داد و با طلسمی خوابش کرد. دخترک را در بغل خودم به خانه بردم. باید شش هفت ساله باشد، ولی وزنش به اندازه کودکی دو ساله است. هرگز به هوش نیامد. اما انگار نفسش تنگ است... می دانم که از تو هم کاری بر نمی آید. ولی به تو احتیاج داشتیم.

گوها گفت: «دوست داشتیم بیایم.»

اما پیش از ورود به خانه لارک یک آن چشمانش را بست و از ترس نفسش را در سینه حبس کرد.

لارک فرزندانش را از خانه بیرون کرده بود و محیط خانه ساکت بود. دخترک بیهوش روی تخت لارک دراز کشیده بود. آی وی، ساحره دهکده، مرهمی از روغن فندق ساحرگان که برای هر زخمی مفید بود بر سوختگی های کوچک تر کودک مالیده بود، اما به سمت راست صورت و سر و دست راست او که تا استخوان جزغاله شده بود، دست نزده بود. حرز پیر^۱ را نیز بر فراز تخت ترسیم کرده بود.

لارک نجوا کرد: «کاری از دستت ساخته است؟»

گوها بر بالین دخترک سوخته ایستاد. دستانش با ثبات و بی لرزش بود، اما به علامت نفی سری جنباند.

- تو شفابخشی را آموخته ای، در کوهستان که بودی، مگر نه؟

رنج، شرم و خشم در آهنگ کلام لارک موج می زد و تقاضای کمک می کرد.

بیوه زن گفت: «حتی اگیون نیز قادر به درمان این سوختگی نیست.»

لارک رو برگرداند، لبش را گزید و آن گاه گریست. گوها او را بغل کرد و موهای جوگندمی اش را نوازش کرد. هر دو یکدیگر را در آغوش کشیدند.

آی وی ساحره از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن گوها

دندان قروچه‌ای کرد. با وجودی که بیوه‌زن نه وردی در می‌انداخت و نه افسونی می‌ساخت، نقل بود که وقتی اولین بار به گونت آمده بود، نزد ساحر ری آلبی^۱ اقامت گزیده بود و با ساحر اعظم رُک^۲ نیز آشنایی داشت و بی‌گمان قدرت‌هایی ناشناخته و غریب داشت. ساحره با حسادت به امتیازات او به سمت تخت رفت و خودش را همان جا سرگرم کرد. ساحره موادی را توی یک بشقاب ریخت و سپس آن را آتش زد، چنان که دود و رایحه‌اش همه جا را گرفت و ساحره شروع به خواندن وردی شفاف‌بخش کرد و به تکرار دوباره و دوباره آن ادامه داد. دود تند گیاهان سوخته، کودک آسیب‌دیده را به سرفه انداخت و تقریباً بیدارش کرد؛ کودک به خود می‌پیچید و بدنش به لرزه در آمده بود. صدای خس‌خسی تند و کوتاه و نفس‌هایی بریده از سینه‌اش بر آمد. همان یک چشم سالمش انگار به گوها می‌نگریست.

گوها پیش رفت و دست چپ کودک را در دست گرفت. دخترک به زبان خودش گفت: «به آنها خدمت کردم و ترکشان کردم. نمی‌گذارم شما را هم بیازارند.»

کودک به گوها یا شاید به فضای تهی خیره شده بود، می‌کوشید نفس بکشد، دوباره کوشید نفس بکشد و باز کوشید نفس بکشد.

1. Re Albi

2. Roke

فصل دوم

عزیمت به آشیانه شاهین

یک سال و اندی بعد، در روزهای گرم و دراز، پس از جنب و جوشی طولانی، پیکی از جانب شمال به دره میانی آمد و سراغ گوهای بیوه‌زن را گرفت. مردم دهکده او را راهنمایی کردند و او اواخر بعد از ظهر به مزرعه بلوط رسید. مردی با صورتی استخوانی و چشمانی تیزبین بود. به گوها و گوسفندان پشت‌سرش پشت پرچین نگریست و گفت: «گوسفندان خوبی دارید. ساحر ری آلبی احضارتان کرده‌اند.»

گوها که سر ذوق آمده بود با ناباوری پرسید: «او شما را فرستاده است؟»

اگیون هرگاه که با او کاری داشت پیک‌هایی سریع‌تر و بهتر داشت؛ عقابی که او را صدا می‌زد یا فقط صدای خود اگیون که به نرمی نامش را می‌خواند و می‌گفت: «می‌شود بیایی؟»

مرد سری تکان داد و گفت: «او بیمار است. می‌شود از آن

میش هایتان خرید؟»

- بله، احتمالاً. می‌توانید با چوپان درباره‌اش گفت‌وگو کنید. پشت حصارها در آن طرف است. چیزی نمی‌خورید؟ اگر بخواهید می‌توانید شب را همین جا بمانید، ولی من باید راه بیفتم.

- همین امشب؟

این بار دیگر نشانی از شور و شوق در نگاه سرزنش‌آمیز گوها نبود.

او گفت: «من خیال وقت تلف کردن ندارم.»

یک دقیقه‌ای با شبان پیر، کلیربروک^۱ گرم گفت‌وگو شد، سپس برگشت و به سمت خانه سنگی رفت که روی دامنه تپه و کنار بیشه درختان بلوط ساخته شده بود.

در آشپزخانه که کفش نیز سنگ‌فرش شده بود، کودک، شیر و نان و پنیر و پیازچه به مرد تعارف کرد و بی‌هیچ کلامی رفت. اما او لحظه‌ای بیش به کودک نگاه نکرد و بی‌درنگ رویش را برگرداند. کودک دوباره همراه زن ظاهر شد: هر دو لباس سفر به تن داشتند و کوله‌هایی چرمین و سبک به پشت انداخته بودند. پیک نیز به دنبالشان روان شد و بیوه‌زن در خانه را قفل کرد. همه با هم راه افتادند، پیک که پیغام اگیون را رسانده بود، پس از این لطف به دنبال کار مهم‌تر و جدی‌ترش، یعنی خرید

قوچی برای زاد و ولد گله‌های سالار ری آلی، می‌رفت؛ بیوه‌زن و دخترک سوخته بر سر دو راهی دهکده با او وداع کردند. آن دو از راهی که پیک آمده بود به سمت شمال و سپس غرب، به سوی کوهپایه‌های کوه گونت رفتند.

آن‌قدر به رفتن ادامه دادند تا سایه‌روشن دیرپای تابستانی رو به تاریکی گذاشت. سرانجام پا از آن کوه‌راه بیرون گذاشتند و در سبزه‌های خرم که جویباری تند و بی‌صدا از کفش می‌گذشت و شمای پریده‌رنگ آسمان مغرب را از لابه‌لای انبوه شاخه‌های بیدی مجنون باز می‌تاباند، بیتوته کردند. گوها تختی از علف‌های خشک و شاخه‌های بید ساخت که در میان انبوه سر شاخه‌های معلق درخت و به‌سان خرگوشی صحرایی بود و دخترک را در پتویی پیچید و روی آن گذاشت.

سپس گفت: «بسیار خوب، حالا دیگر رفتی توی پيله. فردا صبح مثل پروانه‌ای پيلهات را باز می‌کنی و بیرون می‌آیی.»
گوها آتشی روشن نکرد، بلکه خود را در ردایش پیچید و کنار دخترک دراز کشید. ستارگان را تماشا کرد که یک به یک می‌دمیدند و به زمزمه جویبار گوش سپرد و آهسته‌آهسته به خواب رفت.

هنگامی که در خنکای پیش از فجر برخاستند، گوها آتشی کوچک برپا کرد و قابلمه‌ای کوچک را از آب پر کرد و جوشاند تا

حلیمی برای دخترک و خودش بار گذارد. پروانه کوچک با چهره ویران شده‌اش با لرز از پيله بیرون آمد و گوها قابلمه غذا را روی چمن‌های شبنم‌پوش گذاشت تا به قدری خنک شود که کودک بتواند آن را در دست گیرد و از آن بنوشد. افق شرق بر فراز شانه بلند و تاریک کوه در حال روشن شدن بود که دوباره پا در راه گذاشتند.

تمام روز را متناسب با توان کودک که زود به زود خسته می‌شد، راه رفتند. دل زن شور می‌زد و می‌خواست هر چه زودتر برسد، اما آهسته و به پای کودک راه می‌رفت. قادر نبود دیرزمانی کودک را در بغل حمل کند و برای آنکه راه‌پیمایی را برایش آسان‌تر کند پیوسته برایش قصه می‌گفت.

همان‌طور که در کوره‌راهی که در میان درختان جنگل بیچ و تاب می‌خورد و بالاتر می‌رفت، حرکت می‌کردند، به دخترک گفت: «به دیدن پیرمردی می‌رویم به نام اگیون. او مردی خردمند و جادوگر است. می‌دانی جادوگر چیست، تررو؟!»

دخترک اگر نامی هم داشت، خود نمی‌دانست یا نامش را به او نمی‌گفت. پس گوها او را تررو خطاب می‌کرد.

دخترک به علامت منفی سری جنباند.

بیوه‌زن گفت: «بله، خود من هم نمی‌دانم. ولی می‌دانم چه

کارها از یک جادوگر برمی‌آید. جوان که بودم - البته از تو بزرگ‌تر بودم، اما به هر حال هنوز جوان محسوب می‌شدم - اگیون پدرم محسوب می‌شد، همان‌طور که الان مادرت به حساب می‌آیم. او از من مراقبت می‌کرد و می‌کوشید آنچه را که باید بدانم به من بیاموزد. با وجودی که ترجیح می‌داد به گشت و گذار همیشگی‌اش برود، نزد من می‌ماند. دوست داشت در این راه‌های پرپیچ و خم که حالا ما در آنها حرکت می‌کنیم پیاده‌روی کند و به جنگل‌ها و مناطق دست‌نخورده برود. در کوهستان به هر جایی سر می‌کشید و به همه چیز نگاه می‌کرد و به هر صدایی گوش می‌سپرد. او همواره در حال گوش دادن بود، به همین دلیل به او لقب خاموش داده بودند. اما همیشه با من حرف می‌زد. برایم قصه‌ها می‌گفت. نه فقط قصه‌های معروف و بزرگ که همه آنها را بلدند، قصه قهرمانان و پادشاهان و رویدادهایی که سالیان سال پیش و در دور دست‌ها رخ داده بود، بلکه قصه‌هایی که تنها او بلد بود.»

پیش از آنکه به گفتن ادامه دهد چند گامی در سکوت پیش رفتند.

- حالا می‌خواهم یکی از همان قصه‌ها را برایت بازگو کنم:

«یکی از کارهایی که جادوگرها بلدند، تبدیل شدن به چیز دیگر است - یعنی اینکه به شکل دیگری در بیایند. به قول

خودشان تغییر هیئت. یک افسونگر معمولی می‌تواند خودش را به شکل فرد دیگری در بیاورد، به شکل یک حیوان در بیاید، طوری که در نگاه اول نفهمی که چه چیزی را می‌بینی - انگار که نقابی به صورتش زده باشد. اما جادوگران و ساحران می‌توانند کاری برتر از این انجام دهند. آنها می‌توانند به خود آن نقاب یا کاملاً به چیز دیگری تبدیل شوند. به این ترتیب، اگر جادوگری بخواهد از دریایی بگذرد و فایقی نداشته باشد، می‌تواند تبدیل به مرغی نوروزی شود و پروازکنان از دریا بگذرد. ولی باید مراقب باشد. اگر زیاد در هیئت پرنده بماند، کم‌کم شروع می‌کند به فکر کردن مثل یک پرنده و فکر کردن مثل انسان را فراموش می‌کند؛ ممکن است همان‌طور به پرواز کردن ادامه دهد و دیگر انسان نشود. نقل است که جادوگری بزرگ که همیشه دوست داشته است خودش را به خرس تبدیل کند، آن‌قدر به این کارش ادامه می‌دهد و خرس می‌شود که سرانجام پسر کوچک خودش را می‌کشد؛ بنابراین مردم ناچار به شکارش می‌روند و او را می‌کشند. اما اگیون درباره این قصه همیشه شوخی می‌کرد. یک بار که موش‌ها وارد آشپزخانه‌اش شده و پنیرها را خراب کرده بودند، موشی را با یک ورد کوچک تله موش گرفت و موش را این‌طوری در دست گرفت و در چشم‌هایش نگاه کرد و گفت: "به تو گفتم این‌قدر موش‌بازی در نیاور!" و من هم یک دقیقه

فکر کردم منظورش این بوده است که...

«باری، این قصه درباره چیزی مثل تغییرشکل است، اما اگیون گفت که آن چیزی بیش از هر تغییرشکل است که او می‌دانست، زیرا آن کار به دو چیز مربوط می‌شد، یعنی دو موجود متفاوت به طور هم‌زمان. در یک شکل و این کار در ورای قدرت جادوگران بود. ولی او در دهکده‌ای کوچک با آن پدیده روبه‌رو شده بود، روستایی در کرانه شمال‌غربی گونت به نام کیمای^۱. در آنجا پیرزنی صیاد زندگی می‌کرد که ساحره هم نبود و درسی هم نیاموخته بود؛ اما ترانه‌های بسیار می‌سرود. این‌گونه بود که اگیون از او باخبر شده بود. اگیون در آن ناحیه گشت و گذار می‌کرد، همان‌طور که همیشه می‌گشت و در طول ساحل سرگرم گوش سپردن بود؛ در این موقع بود که شنید کسی می‌خواند، انگار که سرگرم مرمت تور ماهیگیری یا درزگیری فایقی است:

جایی در غرب مغرب

در آن سوی خشکی‌ها

مردمانم در حال رقص‌اند

در بادی دیگر

«این نغمه و واژه‌هایی بود که اگیون تا بدان روز نشنیده بود،

برای همین پرسید که آواز از آن کیست. همین طور پیرسان پیرسان رفت و رفت تا آنکه سرانجام یکی گفت: «آه، این یکی از ترانه‌های زن کمایی است.» بدین ترتیب، اگیون به کمای رفت که بندری صیادی بود و محل اقامت زن که خانه‌اش در نزدیکی بارانداز قرار داشت. اگیون با عصای جادوگریش دق‌الباب کرد و زن آمد و در را گشود.

«باری، یادت هست که پیش از این درباره نام‌ها با هم گفت‌وگو کردیم، اینکه کودکان اسامی کودکانه دارند و هر کس یک نام کاربردی دارد و شاید لقبی هم داشته باشد. ممکن است افراد مختلف با اسامی متفاوتی تو را بخوانند. برای من تو تررویی، ولی شاید وقتی بزرگ‌تر شدی یک نام کاربردی هاردی^۱ هم بیایی. در ضمن، هنگامی که برای خودت خانمی شدی، اگر همه چیز خوب و درست پیش رفت، نام حقیقی‌ات را هم به تو می‌دهند. آن نام را یک نفر صاحب قدرت حقیقی به تو خواهد بخشید؛ یک جادوگر، یا یک ساحر، زیرا این در حیطه قدرت و هنر آنهاست - یعنی نام‌گذاری. این همان نامی است که شاید هرگز آن را به کسی نگویی، زیرا نفس حقیقی‌ات در نام حقیقی‌ات نهفته است. توان تو و قدرت تو در آن است؛ اما برای دیگری مایه خطر و مشقت است، مگر آنکه در نهایت اضطرار یا

1. Hardic

اعتماد آن را به دیگری باز گویی. اما ساحران بزرگ که از تمامی نام‌ها آگاه‌اند، شاید بی آنکه تو بگویی نیز از نامت آگاه شوند.

«می‌گفتم، اگیون که ساحری کبیر است، در برابر در خانه کوچک نشسته و پشت دیوار موج‌شکن، ایستاده بود که پیرزن در را گشود. اگیون گامی به عقب برداشت و عصایش را بالا آورد و دست دیگرش را نیز این چنین بالا گرفت. انگار که بخواهد خودش را از گزند زبانه‌های آتش پنهان کند. اگیون در همان غافل‌گیری و ترس نام حقیقی پیرزن را به صدای بلند بر زبان راند - «اژدها!»

«به قول خودش، در همان لحظه اول او هیچ زنی را در آستانه در ندیده بود، مگر زبانه‌ای پرشکوه از آتش و برقی از فلس‌ها و چنگال‌هایی زرین و چشمان درشت یک اژدها. می‌گویند هرگز نباید به چشمان اژدها خیره شد.

«بعد همه چیز به حالت عادی برگشت و او دیگر اژدهایی ندید و فقط پیرزنی را دید که در درگاه ایستاده بود؛ پیرزن اندکی قوز کرده، اما بلند قامت بود و دستانی بزرگ داشت. پیرزن نیز چون او خیره می‌نگریست. سرانجام پیرزن گفت: «وارد شوید، عالی جناب اگیون!»

«بدین ترتیب اگیون وارد خانه شد. پیرزن سوپ ماهی تعارفش کرد و همان طور که کنار آتش نشسته بودند با یکدیگر

گفت و گو کردند. اگیون تصور کرد لابد پیرزن دارای قابلیت تغییر هیئت است، اما این را نمی دانست که آیا واقعاً پیرزنی است که می تواند به اژدهایی تبدیل شود یا اژدهایی است که می تواند به هیئت پیرزنی در آید. برای همین از او پرسید: "شما اژدهایی یا زن؟" ولی او جوابی نداد، بلکه گفت: "فقط قصه‌ای را برایت می خوانم که می دانم."^۱

ریگی به کفش ترور رفته بود. دمی توقف کردند تاریک را بیرون آورند و سپس به رفتن ادامه دادند؛ اما به کندی، زیرا راه به شیبی میان دو دیواره سنگی رسیده بود که درختان و سبزه‌ها روی آنها را پوشانده بودند و زنجره‌ها در گرما گرم تابستان از میان آنها سرگرم نغمه‌سراییی بودند.

«این قصه‌ای بود که پیرزن با آواز برای اگیون نقل کرد:

آن‌گاه که سگوی^۱ جزایر جهان را در آغاز زمان از زیر آب‌ها بیرون آورد، اژدهایان نخست‌زادگان خشکی‌ها بودند و باد بر زمین وزیدن گرفت. ترانه آفرینش این چنین می‌گوید. اما در آن قصه می‌گفت که در آغاز اژدهایان و آدمیان یکی بودند. همه از یک قوم و یک نژاد بودند؛ بال‌دار و سخن‌گو به زبان حقیقی.

آنها زبیا، قدرتمند، خردمند و آزاد بودند.

اما باگذر زمان هیچ‌چیز از گزند تحول فارغ نمی‌ماند.

1. Scgoy

بدین‌سان در میان اژدها - مردمان برخی بیشتر و بیشتر عاشق پرواز و وحشیگری شدند و بیش از پیش از امور خلقت دوری جستند و از مطالعه و آموختن یا داشتن ماوا و شهر فاصله گرفتند. تنها می‌خواستند هر چه دورتر پرواز کنند، شکار کنند و از صیدشان تغذیه کنند؛ در عین جهالت و بی‌اعتنایی، تنها در پی آزادی بیشتر و بیشتر بودند.

دیگر افراد قوم اژدها - مردمان اهمیتی به پرواز نمی‌دادند، بلکه گنجینه و ثروت گرد می‌آوردند و چیزها می‌ساختند و می‌آموختند، خانه و استحکامات می‌ساختند تا گنجینه‌هایشان را در آنجا نگهداری کنند، تا هر آنچه را که گرد آورده بودند به فرزندان‌شان وا نهند و پیوسته در پی بیشتر و بیشتر داشتن بودند. ترسشان از آن بود که وحشی‌ترها پروازکنان بیابند و هر آنچه برایشان با ارزش بود را نابود کنند و با شعله‌های خشم و وحشیگری و لابلالی‌گری همه‌چیز را بسوزانند و خاکستر کنند.

وحشی‌ترها از چیزی نمی‌ترسیدند. آنها هیچ‌چیز نمی‌آموختند. از آنجا که ناآگاه و فارغ از ترس بودند هنگامی که بی‌پروازان چون حیوانی آنها را به دام می‌انداختند و می‌کشتند، قادر به نجات دادن خود نبودند. وحشی‌ترهای دیگر پروازکنان می‌آمدند و خانه‌های زیبا را به آتش می‌کشیدند و ویران می‌کردند و دست به کشتار می‌زدند. آنها که قوی‌تر بودند،

وحشی‌تر یا خردمندتر، پیش از همه یکدیگر را به قتل رساندند. آنها که بیش از همه می‌ترسیدند، خود را از آتش جنگ و کشتار پنهان می‌کردند و آن‌گاه که جایی برای پنهان شدن باقی نماند، از صحنه گریختند. آنان از مهارت‌های ساخت و آفرینش خود بهره جستند و قایق‌هایی ساختند و به سوی شرق بادبان کشیدند؛ از جزایر غربی که در آن بال‌دارهای بزرگ در میان خرابه‌های برج‌ها سرگرم نبرد بودند، دور شدند.

بدین‌سان، آنان که هم آدم و هم اژدها بودند دگرگون شدند و به دو قوم تبدیل شدند: اژدهایان که همواره شمارشان کمتر بود و وحشی‌تر بودند به سبب آزمندی و غضبناکی بی‌پایان و جنون‌آمیزشان در جزایر دور دست راسته غربی پراکنده شدند؛ و آدمیان در شهرها و روستاهای پررونق تعدادشان پیوسته رو به فزونی گذاشت و جزایر درونی و تمامی جزایر شرقی و جنوبی را انباشتند. اما در میان آنان کسانی بودند که آموخته‌های اژدهایان - یعنی زبان حقیقی آفرینش - را به خاطر سپردند و هم ایشان اکنون جادوگران‌اند.

ولی در آن ترانه آمده است که در میان ما باز هم هستند کسانی که می‌دانند روزگاری با اژدهایان یکی بوده‌ایم و در میان اژدهایان نیز هستند آنانی که از خویشی خود با ما باخبرند. هم ایشان هستند که می‌گویند آن هنگام که آن قوم می‌خواستند دو

تا شوند، برخی از آنان که هنوز هم انسان و هم اژدها بودند و هنوز بال داشتند، نه به شرق رفتند و نه به غرب، بلکه بر فراز دریای آزاد پر کشیدند تا آنکه به آن سوی دنیا رسیدند. در آنجاست که آسوده می‌زیند، موجوداتی عظیم و بال‌دار، هم‌زمان وحشی و خردمند، با ذهن آدمیان و دل اژدهایان. باز این‌گونه خواند:

جایی در غرب مغرب

در آن سوی خشکی‌ها

مردمانم در حال رقص‌اند

در بادی دیگر

قصه‌ای که ترانه زن کمای بود این چنین بود و با این کلمات تمام می‌شد.

بعد از آن، اگیون به پیرزن گفت: "نخستین بار که با تو رود رو شدم خود حقیقتات را دیدم. این زن که در آن سوی آتشدان و روبه‌رویم نشسته است چیزی بیش از لباسی که در بردارد نیست."

اما پیرزن با لیخند سری جنباند و تنها چیزی که گفت این بود: "کاش به همین آسانی بود که گفتم!"

به هر تقدیر، اگیون پس از مدتی به ری آلبی باز گشت. هنگامی که قصه‌اش را برایم بازگو کرد، رو به من گفت: "از آن روز به بعد همواره در این فکر بوده‌ام که آیا کسی، انسان یا

اژدها، به غرب مغرب رفته است یا نه؛ و اینکه ما کیستیم و ماهیت و کمال ما در چیست... "گرسته‌ات شده است، تررو!؟ به نظرم آنجا برای نشستن مناسب باشد، منظورم آن بالاست که جاده می‌چرخد. شاید از آن بالا توانستیم بندر گونت را در پای کوه ببینیم. شهر بزرگی است، حتی از والموث هم بزرگ‌تر است. وقتی به سر پیچ رسیدیم کمی می‌نشینیم و استراحت می‌کنیم."

از فراز پیچ جاده می‌توانستند سرایشیب‌های گستردهٔ جنگل، صخره و مرتع را تا شهر زیر پایشان و صخره‌ها و پرتگاه‌هایی که خلیج را در پناه خود گرفته بودند و قایق‌ها را که مانند تراشه‌ای چوب یا سوسک آبی روی آب‌های تیره بالا و پایین می‌رفتند، به خوبی ببینند. در بالای جاده و در ارتفاع بالاتر، صخره‌ای از پهلوی کوه بیرون زده بود؛ همان اورفل^۱ که روستای ری آلبی بر آن قرار داشت؛ یعنی آشیانهٔ شاهین.

تررو اعتراضی نکرد، اما وقتی گوها گفت: «بسیار خوب، حضری برویم؟» کودک که میان جاده و فضای باز میان دریا و آسمان نشسته بود به علامت مخالفت سر جنباند. آفتاب گرمی بود و آنها از هنگام صرف صبحانه در آن سبز دره استراحتی نکرده بودند.

گوها قمقمهٔ آب را بیرون آورد و هر دو از آن نوشیدند؛

1. Over Feli

سپس گوها بسته‌ای کشمش و فندق بیرون آورد و آن را به کودک داد.

گوها گفت: «جایی که می‌خواهیم برویم دیگر در دیدرس مانست و می‌خواهم پیش از تاریکی به آنجا برسیم؛ البته اگر بتوانیم. برای دیدن اگیون بی‌تاب شده‌ام. می‌دانم که خیلی خسته‌ای، اما قول می‌دهم آهسته حرکت کنیم. در عوض، امشب جایمان امن، گرم و نرم خواهد بود. بیا این بسته را بگیر و پر شالت بگذار. کشمش به پاهایت قوت می‌دهد. می‌خواهی یک عصا داشته باشی - مثل جادوگرها - که موقع راه رفتن از آن کمک بگیری؟»

تررو همان‌طور که ملج‌ملوچ‌کنان می‌خورد، با حرکت سر تأیید کرد. گوها کاردش را بیرون آورد و یک شاخهٔ کلفت فندق را برای کودک برید، سپس با دیدن یک درخت توس که در بالای جاده افتاده بود، شاخه‌ای از آن کند، برگ و شاخ اضافی‌اش را حرس کرد تا عصایی باریک و سبک برای خودش بسازد.

دوباره به راه افتادند و دخترک پای‌کشان همراهش آمد؛ خوردن کشمش‌ها کاملاً سرش را گرم کرده بود. گوها برای سرگرم شدن هر دو نفر شروع به خواندن کرد، ترانه‌های عاشقانه، ترانه‌های شبانان و سرودهایی که در درهٔ میانی آموخته بود؛ اما درست در میانهٔ یکی از نغمه‌ها صدایش قطع

شد. گوها در جا ایستاد و دست‌ها را با حالت هشدار جلو آورد. چهار مردی که پیشاپیش آنها در جاده بودند او را دیده بودند. تا وقتی که آن چهار نفر دور نمی‌شدند یا از کنارشان نمی‌گذشتند، پنهان شدن در جنگل دیگر فایده‌ای نداشت. آهسته نزد تررو نجوا کرد: «مسافرنده» به رفتن ادامه داد. گوها عصایش را محکم دور دست فشرد. آنچه لارک درباره دسته‌های راهزن و سارقان گفته بود، صرفاً از باب غرولندهای هر نسل در مورد این نبود که دیگر هیچ چیز مانند گذشته سر جایش نبود و همه چیز داشت فنا می‌شد. در عرض چند سال گذشته آرامش و اعتماد به دیگری، اندک‌اندک از شهرها و روستاهای گونت رخت بر بسته بود. جوان‌ها در میان اقوام خود نیز چون بیگانگان رفتار می‌کردند و از مهمان‌نوازی آنان سوءاستفاده کرده، دست به سرقت اموال خویشان می‌زدند و آنها را می‌فروختند. برخلاف گذشته تکدی‌گری به امری عادی و روزمره بدل شده بود و گدایان گرسنه و حریص از دست زدن به خشونت نیز ابایی نداشتند. زنان از تنها رفتن به خیابان‌ها و جاده‌ها پرهیز می‌کردند، اما از اینکه با این وضع آزادیشان را از کف می‌دادند نیز ناخرسند بودند. بعضی زنان جوان‌تر به خواست خود وارد دسته‌های راهزنان و کیف‌قاپان می‌شدند، و اغلب پس از یک سال

درهم شکسته و افسرده و بیمار به خانه باز می‌گشتند. در میان افسونگران و ساحرگان روستایی نیز شایع بود که حرفه‌شان به تدریج به بیراهه می‌رود: طلسم‌هایی که برای درمان بود دیگر کسی را شفا نمی‌داد؛ وردهای یافتن چیزی را نمی‌یافت یا چیزی را می‌یافت که در پی‌اش نبودند؛ و معجون‌های عشق مردان را دستخوش حسادتی جنایت‌آمیز می‌کرد، نه محبت و میل فوق‌العاده. بدتر از آن اینکه، به قول خودشان، آنان که هیچ چیز از هنر جادو نمی‌دانستند و از قوانین و حدود آن ناآگاه بودند و هیچ از عواقب شکستن آن حدود و قوانین نمی‌فهمیدند، خود را افرادی صاحب قدرت می‌خواندند و به پیروان خود وعده‌های بزرگ ثروت و سلامت و حتی وعده فناپذیری و عمر جاودان می‌دادند.

آی‌وی، ساحره دهکده گوها، با افسوس و ترس از تضعیف جادوها می‌گفت، و بیج، افسونگر والموث، نیز گفته‌هایش را تأیید می‌کرد. بیج مردی زیرک و فروتن بود که برای کاهش آلام و زخم‌های سوختگی تررو به کمک آی‌وی آمده بود، هر چند که کار چندانی از او یا کس دیگری ساخته نبود. او به گوها گفته بود: «به گمان من در اوقاتی که چنین رویدادهایی پیش می‌آید، باید دوران ویرانی و پایان عصری خاص باشد. از هنگامی که آخرین بار پادشاهی در هاونور بر تخت نشسته است چند صد

سال می‌گذرد؟ این روال ممکن نیست به همین‌گونه ادامه پیدا کند. یا باید دوباره به اصل و مرکز باز گردیم، یا نابود شویم، جزیره علیه جزیره، نفر علیه نفر، پدر علیه فرزند... او با نگاهی به نسبت بزدلانه، اما با چشمانی روشن و هوشیار، به او نگرسته بود. همو گفت: «حلقه اررت - آکبه^۱ به برج هاونور بازگشته است. می‌دانم چه کسی آن را به آنجا رساند... این یک نشانه بود، بدون شک نشانه‌ای بود از رسیدن عصری جدید! ولی ما هیچ اقدامی در جهت آن انجام نداده‌ایم. هنوز پادشاهی نداریم. هنوز مرکزیتی در کار نیست. باید قلب و توانمان را بیابیم. شاید بالاخره ساحر اعظم دست به کار شود. سپس با اطمینان افزود: «هر چه نباشد، او هم از اهالی گونت است.»

اما هیچ خبری از انجام کاری توسط ساحر اعظم یا میراث‌بری که بر تخت هاونور جلوس کند، به آنها نرسید؛ اوضاع پیوسته بد و بدتر می‌شد.

به این ترتیب، با ترس و خشمی سخت، گوها متوجه شد که چهار مرد پیش رویشان دوبه‌دو به دو سمت جاده رفتند تا او و کودک ناچار از میان آنان بگذرند.

همان‌طور که با گام‌هایی استوار پیش می‌رفتند، تررو خودش را به او چسباند و سرش را پایین نگه‌داشت، اما دست گوها را

1. Erreth - Akbe

نگرفت.

یکی از آنان که مردی با سینه‌ستبر و سبیل‌هایی کلفت و فرو ریخته روی دهانش بود، با نیشخندی شروع به سخن گفتن کرد: «آهای! تو.»

اما گوها هم‌زمان و با صدایی بلندتر گفت: «از سر راهم برو کنار!»

و همان موقع عصای چوب توسش را چنان که عصای جادوگری باشد بالا برد.

- باید پیش اگیون بروم!

او یک‌راست از میان آن چهار تن گذشت و تررو نیز تاتی‌کنان و پابه‌پای او حرکت کرد. آن افراد که زکب گوها را با سحر اشتباه گرفته بودند، در جا ایستادند. شاید نام اگیون هنوز هم حرمت و قدرتی داشت. شاید هم قدرتی در وجود گوها یا کودک بود. آخر، وقتی آن دو نفر دور شدند، یکی از آن مردان گفت: «شما هم دیدید؟»

سپس تفی انداخت و علامتی با دست کشید تا از شر شیطان به دور ماند.

یکی دیگر هم گفت: «ساحره و بچه هیولایش. ولشان کنید بروند!»

نفر سوم که کلاه لبه‌دار و بالاپوشی چرمین به تن داشت بعد

از آنکه دیگران به راهشان ادامه دادند، مدتی ایستاد و به آن دو زل زد. چهره‌اش بیمار و تکیده بود، اما به نظر می‌رسید قصد تعقیب زن و کودک را دارد که ناگهان مرد سبیل کلفت صدایش کرد: «بیا برویم، هندی!» و او اطاعت کرد.

پس از اینکه پشت پیچ جاده از نظر پنهان شدند، گوها، تررو را زیر بغل زد و دوید تا آنکه سرانجام ناچار شد از فرط خستگی او را زمین گذارد و نفسی تازه کند. کودک نه پرسشی کرد و نه بهانه‌ای آورد. به مجرد آنکه گوها توانست به رفتن ادامه دهد، دخترک دست در دست زن با آخرین سرعتی که می‌توانست راه افتاد.

دخترک گفت: «سرخ شده‌ای، مثل گل آتش.»

کودک به ندرت سخن می‌گفت و به دلیل گرفتگی شدید صدایش به سختی می‌شد کلامش را دریافت؛ اما گوها زبانش را می‌فهمید.

گوها با زهرخندی گفت: «عصبانی شدم. وقتی عصبانی می‌شوم صورتم گل می‌اندازد. شده‌ام مثل شماها، شما مردم سرخ‌رو، شما بربرهای سرزمین‌های غربی... نگاه کن. یک روستا پیش رویمان است، حتماً روستای چشمه‌های بلوط است. این تنها دهکدهٔ این جاده است. همان‌جا توقف می‌کنیم و

استراحتی می‌کنیم. شاید توانستیم کمی شیر هم پیدا کنیم. بعدش هم اگر توانستیم ادامه می‌دهیم، اگر دیدی هنوز هم می‌توانی تا آشیانهٔ شاهین پیاده بیایی، تا شب به آنجا می‌رسیم، البته اگر بتوانیم.»

کودک با حرکت سر تأیید کرد. بستهٔ کشمش و فندقش را گشود و چندتایی از آن خورد. باز به رفتن ادامه دادند.

هنگامی که از دهکده گذشتند و به خانهٔ اگیون بر فراز پرتگاه رسیدند دیر زمانی از غروب خورشید می‌گذشت. بر فراز افق دور دریا، نخستین ستارگان بر بالای پشته ابری سیاه در سمت غرب طلوع کرده بودند. باد از سمت دریا می‌وزید و سبزه‌های پا کوتاه را خم می‌کرد. بزی از مرتع پشت خانهٔ کوچک و کوتاه‌بع‌ی‌کرد. از پشت تک پنجرهٔ خانه نوری زرد و خفیف بیرون می‌تابید.

گوها عصای خودش و تررو را کنار در به دیوار خانه تکیه داد. دست کودک را در دست گرفت و یک بار در زد.

پاسخی نیامد.

در راهل داد و گشود. آتش در آتشدان خاموش شده و تنها کنده‌های نیم‌سوخته و خاکستر باقی‌مانده بود، اما چراغ نفتی روی میز بارقه‌ای کوچک از نوری می‌تاباند و اگیون از روی تشکش در گوشهٔ مقابل اتاق و از روی زمین گفت: «بیا تو، تنار!»